

خسرو فتوحی مقدم

«بوی گل و بانگ مرغ برخاست
هنگام نشاط و روز صحراست»
«فراش خزان ورق بیفشاند
نقاش صبا چمن بیاراست»
این باد بهار بوستانست
یا بوی وصال دوستانست



شاعر: حسن رسولی
مترجم: محمود شیربازو

نقش بباز نقاشم
یاد بده نقش مرا به کودکانم
جانم نفس بکش در «من»..

لحظه ای از سامورایی
با من است
که دلم را ساطوری میکند.

بی سرو و بی پای و بی دستم چنان
دست خدای دستم
قلب خدای قلبم.

آخرین سامورایی عشق
منم
در این لحظه هاراگیری

Oh my painter play your own role

Show it to my kids

My soul please breathe in me

A moment from a Samurai

Is in me

That is whittling my heart.

Now I'm headless, footless, and handless,

But the

Power of God is my hands

Heart of God is my heart.

In this moment of harakiri (suiciding)!

I am the last Samurai in love !

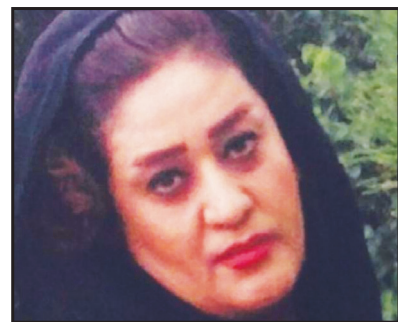


منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.

toloudaily@gmail.com

کارشناس (این شماره) سرویس ادبی-هنری: محمود شیربازو



آرام قربانی (شهنواز)

دست بر تن خسته کویر بکش
درون ترک ها جوانه بز
آسمان را برقصان
به روی گلها تو بخند
دانه های باران را کنار خانه ام
بگذار
تب باغچه را پاشویه کن
لبخندت را به روی غنچه ها بپاش
عاشقی کردن رز تماشا دارد
ابر را به خانه ات ببر
تخت را خواب کن
شب گریخته
تاریکی اش را به جهان دیگری برده
بستر مرا صدا می زند
بالشی که پر از آوای خوش چلچله هاست
بیدار است
دلتنگی ام زیر دوش
خفقان گرفته اتاق از نبودت
آیینه ها را بشکن
تبر را بر دوش آذر بگذار
انتظار حرف آخر را می زند
مبعوث شو پیامبرم باش
رسول روزهای روشن
پناه بی پناهی های من
فصل اول و آخر
عاشقی ها باش!!!



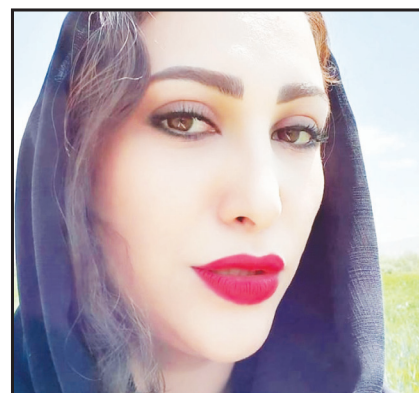
زهرا حمیدیان

دم فرو بسته ام از فریادهایم
هراس دارم از عشق
از تو!
از فروریختن منیتم!
من در دیار رویای خویش
در پرواز بودم!
یک رنگ آشنا در حوالی بهمن ماه
آشکار شد!
احساسی که ریشه دوانده بود
مطلقاً عاشق اما در فاصله و ترس



زیبا حسینی جیرندهی

تو را دیروز
همین دیروز
در زلال صبح کلمات
که به سوی فروغ شعر
در جریان بودی
پیدا کردم
و تا فردا
حوالی رود کوچک احساسم
ادامه دادم دست هایت را
و گم شدم
در اشتیاق چشم هایت
در کدامین سطر
جا گذاشتی مرا
که هر چه خونم می دود
به رگ شعر هایت نمی رسد



شیرین بنیادیان

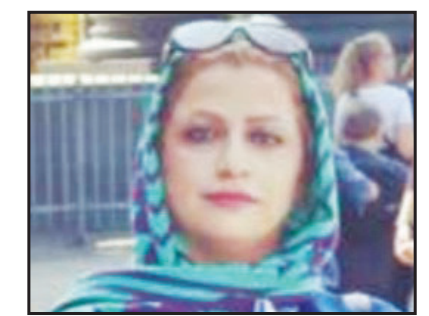
A:
نخبه و نخاله
به هم نزدیک است آوایش
توفیرش
بال به هم زدنی است....

B:
دو دستانت
چرا به دریای
طوفان زده جسمم نمی ریزد
بیا تا به آغوش کشم
موج موج ساحل چشمانت را
آبی ترین احساسم!



علی ابرکان

خودت را بین لبخند کسی جا کرده ای که، دوستت دارد؟
به آغوش دلی آهسته ماوا کرده ای؟ که، دوستت دارد؟
شده گاهی خوشی سر ریز گردد از دلت؟ تب کرده ای بیجا؟؟
و با عشقت سر یک بوسه دعوا کرده ای که، دوستت دارد؟
شده هرگز بیبایی پشت شیشه، کز کنی از برف تنهایی؟
به مهر دست لرزان کسی "ها" کرده ای که، دوستت دارد؟
شبیه قطره ی افتاده از چشمان گل بر تخته سنگی صاف
شبی مشت دلت را پیش او وا کرده ای که، دوستت دارد؟
کدامین شعر خود را هی برایش بی صدا از پشت خط خواندی؟
در گوش دلش اصلاً چه نجوا کرده ای؟؟ که، دوستت دارد؟
دل ایلیاتیوم، سیت مثل پنجشکی س، میون خرمی از تش
تو فکر او که پر پر میزنه را کرده ای که دوستت دارد؟
میان واژه ها گشت و گذاری کرده ای با دهخدا، آیا؟
به چشمش دفتری از واژه معنا کرده ای که، دوستت دارد؟
تو که چشمت گواهی میدهد چون روز روشن، دوستش داری
چرا در شعر خود همواره حاشا کرده ای، که دوستت دارد؟
بجای قصه ی شب، شعر هایت را به بال شاپرک... شاید...
همیشه زیر گوشش لا، لا، لا کرده ای که، دوستت دارد



مرضیه نورالوندی (مهربانو)

دست هایم را
به نشان خدا حافظی
بلند نمی کنم
چشم هایم را
میان راه
جا نمی گذارم
فقط و فقط
تورا
از ذهن
خیس اشک هایم
پاک می کنم
گویی که
هیچ وقت
نبوده ای